

فریادی خفه و به طرزی بدوی وحشیانه بر روی خیابان خزید. چند ثانیه سکوت حکمفرما شد، آنگاه دوباره صدا برخاست، اما این بار جوان و درهم شکسته و لرزان از درد. به دنبال هر ضربه درمیان ناله ها عبارتی کوتاه بر زبان می آورد:

— «حرامزاده ها! ضد... انقلابی ها! بزنید! آخ!»

ضربات سنگین فرود می آمد.

لاگوتین باز به سوی لیست نیتسکی دوید، خود را به او فشار داد و در حالیکه با ناخن زین اسب را می خراشید با بغض می گفت:

— «بگذارید برو!»

— «برو عقب!»

— «سروان... لیست نیتسکی! می شنوید؟ تقاص این را پس خواهید داد!» و باز گشت و به سوی قزاقانی دوید که از جمع اطراف مرد، دورتر ایستاده بودند. فریاد زد: «برادرها! من عضو کمیته انقلابی هستم... به شما دستور می دهم این مرد را از مرگ نجات بدهید...! شما مؤاخذه می شوید! دیگر روزگار سابق نیست!»

نفرتی بی دلیل و کور کننده سراپای لیست نیتسکی را فرا گرفت. با شلاق به میان دو گوش اسب زد و به طرف لاگوتین راند. تپانچه سیاه روغن خورده اش را کشید و به صورت قزاق گذاشت و غرید:

— «خفه شو، خائن! بالشویک! سوراخت می کنم!»

با فشاری بسیار که بر خود وارد آورد، باخویشتن مسلط شد، انگشتش را از روی ماشه برداشت، سر اسب را برگرداند و به راه افتاد.

چند دقیقه بعد سه قزاق به دنبال او حرکت کردند.

آرژانف و لاپین Lapin اسیر را بین اسبهای خود می بردند. پیراهن خونین مرد به تنش چسبیده بود، دو قزاق زیر بغلش را گرفته بودند و او بر حال و نیمه جان تلوتلو می خورد و پاهایش روی سنگفرش کشیده می شد. سر خون آلودش با صورتی له شده از عقب میان کتفهای او بهستی آویخته بود. قزاق سوم که کمی عقب تر اسب می راند، سر یک پیچ راننده درشکهای را دید، روی رکاب ایستاد و با اشاره دست او را خواند. با شلاق محکم به ساق چکمه خود زد و به درشکه چی دستور کوتاهی داد و درشکه چی باشتابی تملق آمیز به سمت دو قزاقی که در وسط خیابان ایستاده بودند، راند.

روز بعد لیست نیتسکی با این احساس که مرتکب خطائی بزرگ و جبران ناپذیر شده است، از خواب بیدار شد. چون صحنه شب پیشین را به یاد آورد، لب گزید و گره بر ابرو انداخت. در حین لباس پوشیدن تصمیم گرفت که فعلا با لاگوتین کاری نداشته باشد تا از خرابی بیشتر مناسباتش با کمیته هنگ اجتناب کند. و منتظر فرصتی بنشیند که قزاقان حادثه را فراموش کنند، آنگاه لاگوتین را به آرامی از سر باز کند.

لیست نیتسکی با طعنه ای تلخ به خود می گفت: «پس این بود برادری با قزاقها...» و تا چندین روز نمی توانست تأثیر ناخوش آیند این واقعه را از خود دور کند.

یکشنبه روزی آفتابی در آغاز ماه اوت، لیست نیتسکی و آثارش چیکف به شهر رفتند. پس از گفت و شنود آن دو به دنبال جلسه افسران موضوعی که ناهمدلی میان آنها را رفع کند، پیش نیامده بود. آثارش چیکف همچنان در خود فرو رفته بود و هر گاه لیست نیتسکی سعی در کشاندن

او به گشودن سفره دلش می کرد، همان نقاب نفوذناپذیری را به صورت می زد که عادتاً مردم برای نهفتن چهره حقیقی خود می زنند و در مواردی هرگز شناخته نمی شوند. یوگنی اعتقاد راسخ داشت که وقتی این نقاب ظاهری برداشته شود، هیئت حقیقی، برهنه و راستین هر کسی آشکار می شود و پیوسته برای دانستن آنچه در پس این نقاب های ملول، عبوس، بیباک، مغرور، خودخواه، و شادی که مردم برای حفاظت خود بر چهره می زنند، در حسرتی بیمارگونه می سوخت. و اکنون، هر گاه به آثارش چیکف می اندیشید، تنها به این نتیجه می رسید که این مرد در جستجوی گریز گاهی از تضادهائی است که قشر های مختلف ملت را از یکدیگر جدا می کند. آثارش چیکف در اشتیاق پیوند دادن خواستهای قزاقان با آرزوهای بالشویکها بود. این حدس لیست نیتسکی را بر آن داشت تا از تلاشهای خود برای دوستی صمیمانه تر با آثارش چیکف دست بردارد.

آن دو در خیابان نوسکی قدم می زدند و از این دو در آن دو گفتگو می کردند.

لیست نیتسکی با چشم رستورانی را نشان داد و پیشنهاد کرد: «بیایم چیزی بخوریم.»
— «باشد!»

وارد رستوران شدند و مایوسانه به هر سو نگاه کردند. همه میزها اشغال بود. آثارش چیکف می خواست باز گردد که مرد شکم گنده خوش لباسی که در کنار دو خانم نشسته بود و با کنجکاوی افسران را ورنه می کرد، برخاست و نزد آنان آمد و لبخندی زد که دندانهای کرم خورده اش را نمایان کرد:

— «عذر می خواهم. می فرمائید سر میزها؟ ما داریم می رویم. خوش وقت می شوم به افسرها خدمتی بکنم. شما باعث افتخار این ملت هستید.»

خانم هائی که پشت میز نشسته بودند، برخاستند. یکی از آنها، بلند قامت و سبزه، موهایش را مرتب کرد و دیگری، که اندکی جواتر بود، با چتر آفتابی خود بازی می کرد. افسرها از مهر و محبت مرد خوش پوش تشکر کردند و پای پنجره رفتند. از ورای پرده فرو افتاده اشعه خورشید چون سوزنهای زردی به داخل رومیزی فرو می رفت. بوی پخت و پز عطر لعیف گل هائی را که روی میزها بود، محو می کرد. لیست نیتسکی دستور سوپ چغندر با بیخ داد و اندیشناک، گل لادن زرد مایل به سرخی را که از گلدان برداشته بود، پرپر می کرد. آثارش— چیکف با دستمال پیشانی عرق کرده اش را پاک کرد. چشمان فرو افتاده خسته اش که بی وقفه پلک می زد، آفتاب را که بر پایه های میز مجاور افتاده بود، تماشا می کرد. هنوز غذا خوردن را تمام نکرده بودند که دو افسر، که با صدای بلند حرف می زدند، وارد رستوران شدند. افسر اولی که به دنبال میز خالی می گشت، صورت آفتاب سوخته اش را به سمت لیست نیتسکی گرداند و چشمان سیاهش از شعف روشن شد.

فریاد زد: «هی، این لیست نیتسکی است!» و با گامهای مطمئن و استوار به سوی او آمد، در حالیکه دندانهای سفیدش زیر سیل سیاه او می درخشید.

لیست نیتسکی فوراً سروان کالمیکف و همراه او، چوبف را شناخت. صمیمانه دست یکدیگر را فشردند. یوگنی بعد از معرفی آن دو به آثارش چیکف، پرسید:

— «چه شده که این طرفها پیداتان شده؟»

کالمیکف سیبهایش را تاب داد و در جواب گفت:

— «اعزامان کردند. بعداً برایت خواهم گفت. ولی اول راجع به خودت حرف بزن. وضعت

در هنگ چهاردهم چطور است؟»

به اتفاق رستوران را ترك گفتند. کالمیکف و لیست نیتسکی عقب ماندند، به اولین کوچه پیچیدند و پیچ کوچکی از سمت یکی از محله های آرام شهر حرکت کردند.

کالمیکف پد یو گنی گفت: «سپاه سوم در جبهه رومانی به صورت ذخیره نگهداری می شود. در حدود ده روز پیش فرمانده هنگ به من دستور داد اسوارانم را به افسر دیگری تحویل دهم و با چوبف خود را در اختیار ستاد لشکر بگذاریم. آنجا محرمانه به ما اطلاع دادند که باید فوراً خودمان را به ژنرال کریمف Krymov معرفی کنیم. این بود که به ستاد رفتیم. کریمف مرا دید و چون اطلاع داشت افرهائی که پیش او فرستاده اند، چه طرزفکری دارند، بی پرده به من گفت: دولت در دست کسانی است که عمداً کشور را به نابودی سوق می دهند. دار و دسته راس دولت باید عرض بشود و احتمالاً باید يك ديكتاتورى نظامى را جانشين دولت موقت كرد. بعد، از کرنیلف به عنوان نامزد احتمالی ديكتاتورى اسم برد، آن وقت به من پیشنهاد کرد به پترو گراد بیایم و خودم را در اختیار کمیته مرکزی اتحادیه افسران بگذارم و حالا چند صد افسر مطمئن در پایتخت جمع شده اند. تو می توانی حدس بزنی چه نقشی می توانی داشته باشی. کمیته مرکزی اتحادیه افسران با شورای اتحادیه نیرو و های قزاق تماس نزدیک دارد و در ایستگاههای راه آهن و لشکرها هم گردانهای ضربتی تشکیل می شود.»

— «نتیجه اش چه می شود؟ توجه نظری داری؟»

— «نکته همین جاست! ولی آیا تو منظورت این است که با وجود زندگی کردن در اینجا از وضع خبر نداری؟ مسلماً کودتا می شود و کرنیلف قدرت را به دست می گیرد. ارتش یکپارچه طرفدار اوست. ما فکر می کنیم دونیروی هم زور وجود دارد؛ بالشویکها و کرنیلف. کرنسکی وسط دو سنگ آسیاب است. یکی از سنگها او را له خواهد کرد. بگذار فعلاً در اتاق خواب دختر تزار بخوابد. يك ساعتی خلیفه است. البته ما افسر ها مثل مهره های صفحه شطرنجیم؛ نمی دانیم شطرنج باز ما را کجا می برد. مثلاً من، هیچ نمی دانم در ستاد ارتش چه می گذرد. ولی می دانم که بین ژنرالها - کرنیلف، لو کامسکی Lukomsky، رمانسکی Romanovsky، کریمف، دنیکنین Denikin و کاله دین - تفاهم محرمانه ای هست...»

لیست نیتسکی که قدم تند می کرد، از او پرسید: «ولی ارتش چطور...؟ آیا تمام ارتش پشت سر کرنیلف هست؟»

— «سربازها مسلمانان، ولی ما باید آنها را بکشانیم.»

— «هیچ می دانی که کرنسکی، زیر فشار چپی ها می خواهد فرمانده کل را برکنار کند؟»

— «جرات نخواهد کرد. فوراً به زانو در می آید. کمیته مرکزی اتحادیه افسران در این مورد اظهار نظر قاطع کرده است.»

لیست نیتسکی با لبخند گفت: «دیروز هیئت نمایندگی شورای اتحادیه نیرو و های قزاق را پذیرفت و آنها به او گفتند که قزاقها حتی فکر برکناری کرنیلف به خاطرشان خطور نمی کند. می دانی جوابشان را چطور داد؟ گفت: این شایعه است... دولت موقت قصد چنین اقدامی ندارد. سعی می کند به افکار عمومی اطمینان بدهد و در عین حال به نمایندگان شورائی مثل جنده ها لبخند می زد.»

کالمیکف دفترچه یادداشت افسری اش را از جیب درآورد و با صدای بلند این تلگرام را خواند:

«کنفرانس رجال کشوری، به شما فرمانده کل ارتش روسیه خوش آمد می گوید. کنفرانس اعلام می دارد که هر گونه تلاش برای تضعیف اقتدار شما در ارتش و در روسیه را اقدامی جنایتکارانه تلقی می کند و با افسران، شوالیه های سنت جورج و قزاقان همصدا می شود. در این ساعت مخوف آزمون، روسیه اندیشناک با امید و ایمان به شما چشم دوخته است. خداوند در اقدام عظیم شما برای احیاء ارتشی نیرومند و نجات روسیه یارتان باد! رادزیانکو Rodzianko. روشن شد؟ مسأله بر کناری کرنیلف اصلا مطرح نیست... راستی ورود او به شهر را دیدی؟»

«من همین دیشب از ترارسکایه سelo Tsarskoye Selo برگشتم.»

کالمیکف لبخند زد و يك ردیف دندانهای مرتب و لثه های گلگون سالمش را نشان داد. چشمان موربش تنگ شد و گوشه های چشمانش چون تار عنکبوتی ظریف چین برداشت. «نمونه بود! گاردش يك اسواران ترکمن بود. روی هر خودرو مسلسلی کار گذاشته بودند. دستجمعی به کاخ زمستانی رفتند. کرنسکی آنجا بود. اخطار کاملا روشنی بود! کاشکی بودی و قیافه ترکمن ها را با آن کلاه پاپاخ های درازشان می دیدی! تماشا داشت!»

دو افسر به مرکز شهر بازگشتند و با یکدیگر خداحافظی کردند.

کالمیکف ضمن دست دادن با لیست نیتسکی گفت: «یوگنی، ما باید همدیگر را گم نکنیم. روزهای سختی در پیش داریم! اگر محکم روی پا نایستیم، بازنده می شویم.»

لیست نیتسکی دور می شد که کالمیکف از عقب او را صدا زد:

«راستی، یادم رفت برایت بگویم. مرکولف یادت می آید؟ همان رفیق نقاشمان؟»

«چطور؟»

«در راه مه کشته شد.»

«ممکن نیست.»

«کاملا تصادفی بود. مرگ از این احمقانه تر نمی شود. ناسرنجکی در دست یکی از پیشقراولها ترکید و دست او را از آرنج قطع کرد. از مرکولف که پهلوئی یارو ایستاده بود، يك تکه از روده و دوربین کج و کوله اش را پیدا کردیم. سه سال آزرگار، مرگ او را نادیده گرفته بود...»

مرکولف چیز دیگری هم به فریادگفت، اما باد که غباری خاکستری برانگیخته بود، فقط هجاهائی از هم گسیخته به گوش لیست نیتسکی رساند. یوگنی دست تکان داد و ضمن آنکه گاه نگاهی به عقب می انداخت، دور شد.

۱۳

در روز ششم اوت، ژنرال لو کامسکی، رئیس ستاد فرماندهی کل به توسط ژنرال رمانفسکی، ژنرال اول ستاد دستور یافت تا سپاه سوم سوار و لشکر بومی وابسته به آن را در ناحیه نولسولسکی که Nevel - Velikiye متمرکز کند.

لو کامسکی با حیرت پرسید: «چرا به این ناحیه خاص اعزامشان کنیم؟ این یگانها در جبهه رومانی به حالت ذخیره نگهداری می شوند.»

«من نمی دانم، ژنرال. من این دستور را درست به همان شکل که از فرمانده کل گرفته ام

به شما ابلاغ کردم.»

— «کی این دستور را دریافت کردید؟»

— «دیروز. ساعت یازده دیشب فرمانده کل مرا به اتاقش احضار کرد و به من دستور داد امروز صبح به شما ابلاغ کنم.»

رهانفسکی، که نزدیک پنجره قدم می‌زد، جلوی نقشهٔ عظیم سوق الجیشی اروپای مرکزی که نیمی از دیوار اتاق لوکامسکی را پوشانیده بود، ایستاد و با وسواسی مبالغه‌آمیز آنرا واری کرد و از روی شانه‌اش گفت:

— «چرا از خودش نمی‌پرسید؟ الآن در اتاق خودش است.»

لوکامسکی کاغذ را برداشت، صندلی را عقب زد و با هیئت استواری که مشخصهٔ هر نظامی توهمند و سالمند است، به سمت در رفت. رهانفسکی را هنگام خروج، از اتاق بدرقه کرد و ظاهراً در ادامهٔ يك رشته افکار قطع شده با خود گفت: «بله. کاملاً صحیح است.»

سرهنگ بلند بالای لنگی، که لوکامسکی او را نمی‌شناخت، تازه از اتاق کرنیلف بیرون آمده بود. سرهنگ با احترام به عقب رفت تا به لوکامسکی راه بدهد و همچنانکه به شدت می‌لنگید و شانه‌هایش، که پیدا بود از گلوله آسیب دیده است، به طرزی مضحك پیچ و تاب می‌خورد، از راهرو عبور کرد.

کرنیلف اندکی روی میز خود خم شده بود و با افسری سالخورده که در مقابلش بود، حرف می‌زد: «فقط باید منتظر بود. منظورم را می‌فهمید؟ به محض رسیدن به پسکف Pskov لطفاً به من اطلاع بدهید. بفرمائید بروید.»

کرنیلف صبر کرد تا در پشت سر افسر بسته شد، سپس با چابکی جوان‌آسانی نشست و يك صندلی برای لوکامسکی پیش کشید و پرسید:

— «رهانفسکی دستور های من راجع به انتقال سپاه سوم سوار را به شما داد؟»

— «بله. آمده‌ام تا در همین باره با شما صحبت کنم. چرا این ناحیه را انتخاب کرده‌اید؟»
لوکامسکی با دقت چهرهٔ تیره رنگ کرنیلف را بررسی می‌کرد؛ این چهره غیر قابل رخنه و آرام بود؛ خطوط آشنای آن از بینی تا دهان خشن او که پوشیده از سبیل کم‌پشت آویخته‌ای بود، روی گونه‌ها به پائین قوس بر می‌داشت. فقط يك دسته مو که به شکلی کودکانه روی پیشانی ریخته بود، به حالت عبوس این چهره ملایمتی می‌بخشید.

کرنیلف چانه‌اش را در کف دست کوچکش گذاشت و چشمان درخشان مغولی‌اش را تنگ کرد، با نست زانوی لوکامسکی را لمس کرد و جواب داد:

— «نمی‌خواهم سوار نظام را مخصوصاً در پشت جبههٔ شمالی متمرکز کنم، می‌خواهم جایی باشند که به آسانی بشود آنها را به جبههٔ شمالی یا غربی منتقل کرد. به عقیدهٔ من ناحیه‌ای که انتخاب کرده‌ام این ضرورت و سایر موارد را برآورده می‌کند. شما غیر از این فکر می‌کنید؟ چه فکری؟»

لوکامسکی به ابهام شانه بالا انداخت.

— «دلیلی ندارد که نگران جبههٔ غرب باشید. بهتر است سوار نظام در ناحیهٔ پسکف متمرکز شود.»

کرنیلف تکرار کرد: «پسکف؟» و در حین خم شدن به جلو عبوسانه به لب زیرینش چین انداخت و سرتکان داد: «نه، ناحیهٔ پسکف به درد نمی‌خورد.»

لو کامفسکی دستهای خود را روی دسته های صندلی اش گذاشت و با حرکتی از سر فرسودگی و پیرانه، با انتخاب دقیق کلمات گفت:

— «لاور گنورگی به ویج، من فوراً دستور های لازم را خواهم داد، اما احساس می کنم شما موضوعی را به من نمی گوئید... ناحیه ای که شما انتخاب کرده اید برای تمرکز سوار نظامی که می باید به پتروگراد یا مسکو حرکت کند، بسیار خوب است، اما اگر نیروهایتان را به این شکل نگهدارید، هیچ به درد جبهه شمالی نمی خورند چون انتقالشان به آنجا خیلی مشکل خواهد بود. اگر من اشتباه نمی کنم، و شما چیزی را به من نمی گوئید باید از شما تقاضا کنم یا مرا به جبهه بفرستید یا کاملاً از نقشه هاتان مطلع کنید. هیچ رئیس ستادی نمی تواند مقامش را بدون برخورداری از اعتماد کامل مافوقش حفظ کند.»

کرنیلف سر خم کرده بود و به دقت گوش می داد، اما چشم تیز بینش سرخی کم رنگ برآشفتهگی را که بر گونه های معمولاً آرام لو کامسکی دویده بود، تشخیص داد. پیش از پاسخ گفتن چند ثانیه تأمل کرد:

— «حق باشماست. ملاحظاتی هست که هنوز با شما در میان نگذاشته ام... لطفاً طبق فرمان من دستور انتقال سوار نظام را بدهید و فوراً فرمانده آنها ژنرال کریمف را به ستاد احضار کنید. من و شما بعد از برگشتن از پتروگراد مفصل صحبت می کنیم. باور کنید آلکساندر سرگی به ویج، من هیچ میل ندارم چیزی را از شما پنهان کنم.» کرنیلف روی کلمه شما تکیه کرد و با شنیدن صدای ضربه ای به در به تندی روبر گرداند.

— «بفرمائید.»

فن ویزین Fonvizin معاون ستاد کل، که ژنرالی ننومند و زرد مو بود، وارد شد.

— «فعلاً وقت تجدیدنظر در قضیه ژنرال میلر Miller را ندارم. چه...؟ بله، دارم می روم...»

لو کامسکی برخاست و به هنگام بیرون شدن، شنید که کرنیلف به تندی پاسخ فن ویزین را می دهد.

لو کامسکی بعد از بازگشتن به اتاق خود مدتی دراز پای پنجره ایستاد و در حالیکه به ریشه های خاکستری اش دست می کشید، اندیشناک به بازی باد با شاخه های سنگین درختان شاه بلوط و علفهای خمیده و آفتاب گرفته نگاه می کرد.

ساعتی بعد سپاه سوم سوار فرمان حرکت از جانب رئیس ستاد فرماندهی کل دریافت کرد. در همان روز ژنرال کریمف، که به درخواست کرنیلف انتصاب خود به فرماندهی ارتش یازدهم را رد کرده بود، تلگرامی حاکی از احضار فوری به ستاد کل دریافت داشت.

روز نهم اوت، کرنیلف، که اسوارانی از ترکمن ها همراهی اش می کرد، با قطار ویژه عازم پتروگراد شد.

روز بعد شایعه دستگیری یا برکناری فرمانده کل در ستاد پیچید، اما روز یازدهم کرنیلف به ماگیلف بازگشت و به محض ورود لو کامسکی را احضار کرد و پس از خواندن تلگرامها و اعلامیه ها، سردستهای بسیار سفیدش را که معج باریک دستش را می پوشاند، مرتب کرد و به یقه اش دست کشید؛ حرکات شتاب آلودش پریشانی نامألوف او را فاش می کرد.

کرنیلف به تندی گفت: «حالا می توانیم صحبت ناتمامان را ادامه بدهیم. میل دارم به ملاحظاتی برگردم که وادارم کرد سپاه سوم را به طرف پتروگراد بفرستم و تا به حال درباره اش بحث نکرده ایم. می دانید که روز سوم اوت که من در پتروگراد بودم در جلسه هیئت دولت،

کرنسکی و ساونیکف Savnikov به من هشدار دادند که از مسائل حیاتی دفاعی حرف نزنم چون، به قول آنها، بین وزرا اشخاص غیر قابل اعتمادی وجود دارند. من، فرمانده کل قوا، وقتی به دولت گزارش می‌دهم، نمی‌توانم از طرح‌های عملیاتی صحبت کنم چون تضمینی وجود ندارد که هر چه می‌گویم چند روز بعد به اطلاع سرفرماندهی آلمان نرسد! آیا این شد دولت؟ بعد، از این جریان، آیا من می‌توانم اعتقاد داشته باشم که چنین دولتی صلاحیت نجات کشور را دارد؟» کرنیلف با گام‌های استوار به سمت در رفت، کلید را در قفل چرخاند و حین قدم زدن در جلوی میز خود، گفت: «این يك واقعیت تلخ و ناراحت کننده است که این کره‌ها بر مملکت حکومت می‌کنند! ضعف اراده، فقدان شخصیت، عدم مهارت، تزلزل فکر، حتی خیانت، اینها صفاتی هستند که بر اعمال و اقدامات این [دولت] حاکم است، اگر اصلاً بشود اسمش را دولت گذاشت. با اهمال و تصور افرادی مثل چرنف Chernov و سایرین، بالشویکها زیر پای کرنسکی را جارو خواهند کرد... آleksander سرگی‌یه‌ویچ، این است وضع روسیه. طبق اصولی که ما هر دو به آن معتقدیم، من می‌خواهم کشورمان را از يك آشوب تازه نجات بدهم. دلیل اصلی من برای انتقال سپاه سوم سوار این است که بتوانم در آخر ماه اوت آن را به پتروگراد بیاورم و برای همیشه با بالشویکها و گله کارگرها تسویه حساب کنم و فرماندهی مستقیم عملیات را به ژنرال کریمف محول می‌کنم و یقین دارم، در صورتی که شرایط اقتضا کند او بدون تعلل تمام نمایندگان سربازها و شورا‌های کارگری را به‌دار خواهد زد. اما در مورد دولت موقت... باید فکری به حالشان بکنیم. من برای خودم چیزی نمی‌خواهم... ما باید روسیه را به هر قیمتی نجات بدهیم!»

کرنیلف روبه‌روی لوکامسکی ایستاد و دفتراً پرسید: «آیا شما هم با من هم عقیده‌اید که چنین اقدامی می‌تواند آینده کشور و ارتش را نجات دهد؟ تا آخر در کنار من می‌مانید؟»
لوکامسکی برخاست و با هیجانی شدید دست خشک و داغ کرنیلف را فشرد.

— «با شما کاملاً هم عقیده‌ام! تا آخر با شما هستم. باید بیشتر فکر کنیم، همه چیز را بسنجیم — و ضربه بزنیم. لاور گنورگی‌یه‌ویچ به من هم وظیفه‌ای محول کنید.»

— «من نقشه کلی را کشیده‌ام. سرهنگ لهدف Lehedev و سروان رازنکو Rozhenko جزئیات را مرتب می‌کنند. شما حالا هم کارتان پیش از حد است، آleksander سرگی‌یه‌ویچ. باور کنید، در آینده فرصت خواهیم داشت راجع به همه چیز صحبت کنیم و هر تغییری که لازم باشد در نقشه بدهیم.»

چند روز بعد راستاد کل با تلاشهای تب‌آلود سپری کرد. هر روز افسران با صورتهای آفتاب تافتته و باد زده و با لباسهای خاکی غبار گرفته، از یگانهای گوناگون جبهه به خانه فرماندار ماگیلف می‌آمدند تا خدمات خود را عرضه دارند؛ نمایندگان با شتاب تعیین شده اتحادیه نیروهای قزاق وارد شدند؛ پیک‌هایی از کالهدین، آتامان انتصابی ارتش قزاق دن می‌رسیدند. غیر نظامیان مختلف می‌آمدند؛ کسانی که صمیمانه آرزو داشتند به کرنیلف کمک کنند تا روسیه قدیم را که در فوریه ۱۹۱۷ فرو ریخته بود، احیا کنند؛ اما لاشخورهایی نیز بودند، که از دور بوی خونریزی و کشتار استشمام کرده بودند و چون حدس می‌زدند کدام دست نیرومند رگهای کشور را فصد خواهد کرد، به امید مرده خواری در ماگیلف گرد آمده بودند. مردانی چون دبرینسکی Dobrinsky، زاوایکو Zavoiko و علاءالدین به داشتن تماس نزدیک با فرمانده کل شهرت داشتند. درستاد کل و درستاد های ارتش قزاق دن زمزمه می‌شد که کرنیلف بیش از حد

خوش باور است و تحت نفوذ عناصر حادثه جو قرار گرفته است، اما در عین حال در جرگه های وسیع افسران عقیده مسلط این بود که کرنیلف پرچم احیاء روسیه است. و از هر سو هواداران پر شور اعاده وضع سابق به زیر این پرچم می شتافتند. روز سیزدهم اوت، کرنیلف برای شرکت در يك كنفرانس رسمی عازم مسکو شد.

روزی گرم و نیمه ابری بود. چنان می نمود که آسمان را از آلومینیوم آبی روشن ریخته اند. در بلندای آسمان ابر توفانزای پشم واری با حاشیه بنفش روشن آویخته بود. روی مزرعه ها، روی قطاری که بر خط آهن تلق تلق می کرد، روی جنگل، که دیگر رو به زردی می رفت، روی طرح آبگونه و ناب درختانی دور دست، روی سراسر خاک، که اکنون شولای خزانی پوشیده بود، رگبار کجبار آرامی فرو می ریخت که در بازتاب رنگین کمانی می درخشید.

قطار فرسنگها را در می نوردید، و خطی سیاه در پشت سر بر جا می نهاد. ژنرال کوتاه قامت با فرنج خاکی و صلیبهای سنت جورج بر سینه پای پنجره باز نشسته بود. چشمان سیاه چون زغالش را تنگ کرده، سرش را از پنجره بیرون برده و قطره های باران صورت آفتاب سوخته اش را خیس می کرد و برسبیل سیاهش می چکید؛ باد کاکلش را که کودکوار بر پیشانی افتاده بود، به عقب شانه می زد.

۱۴

روز قبل از ورود کرنیلف به مسکو، سروان لیست نیتسکی با اسناد مهمی که شورای اتحادیه نیروهای قزاق به او سپرده بود، به این شهر آمد. و هنگامی که بسته را به ستاد هنگ قزاق مستقر در مسکو تحویل داد، مطلع شد که کرنیلف روز بعد وارد خواهد شد.

ظهر فردا لیست نیتسکی برای استقبال از فرمانده کل به ایستگاه رفت. جمعیت کثیری که عمدتاً متشکل از نظامیان بود، در اتاقهای انتظار و بوفه ها گرد آمده بود. گارد احترامی از دانشکده افسری روی سکو برده شد و گردان مرگ زنان مسکو در بیرون مستقر گردید. قطار کرنیلف در حدود ساعت سه وارد شد.

جمعیت در سکوت فرو رفت. صدای موزیک بالاتر از صدای کوبیدن قدمها به گوش می رسید. جمعیت به جنب و جوش در آمد، سپس دیوانه وار به سوی سکو هجوم آورد و لیست نیتسکی را نیز با خود برد. او با فشار دست و آرنج خود را از میان غوغائیان بیرون کشید و دور دیف ترکمن ها را دید که جلوی واگن فرمانده کل صف بسته اند. بدنه براق واگن رنگ سرخ تند شنل های آنان را منعکس می کرد. لیست نیتسکی کرنیلف را دید که به همراه چندین افسر، از قطار پیاده شد، از گارد احترام سان دید و نمایندگان اتحادیه دارندگان صلیب سنت جورج، اتحادیه افسران نیروی زمینی و دریائی، و شورای اتحادیه نیروهای قزاق را به حضور پذیرفت.

از میان کسانی که به فرمانده کل معرفی شدند، لیست نیتسکی آتامان دن، کاله دین، و ژنرال زایانچکفسکی Zaiionchkovsky را شناخت، افسرانی که کرنیلف را احاطه کرده بودند، دیگران را معرفی می کردند:

— «کیسلیاکف Kislyakov، معاون وزارت ارتباطات.»

— «رودنف Rudnev، شهردار مسکو.»

— «شاهزاده تروبتسکی Trubetskoi، رئیس دفتر دیپلماتیک ستاد کل.»

— «موسین — پوشکین Musin - Pushkin، مستشار خاص.»

— «سرهنگ کایو Gaillot وابسته نظامی فرانسه.»

— «شاهزاده گالیتسین Golitsin.»

— «شاهزاده مانسیرف Mansyrev...» این نامها و عنوانها با صداهائی احترام آمیز و

توام با چاپلوسی زمزمه می‌شد.

خانم های خوش پوشی که در انتهای سکو ایستاده بودند، کرنیلف را که نزدیک می‌شد گلباران کردند. شکوفه‌های گلگون به سردوشی او گیر کرد و آویزان شد و ژنرال با حرکتی اندک ناراحت و نامطمئن آن را به زمین انداخت. افسر سالمند ریشوئی به نام قزاقان شروع به خوش آمد گوئی کرد، ولی لیست‌نیتسکی گفته‌های او را نمی‌شنید، زیرا جمعیت او را به دیوار چسبانده و چیزی نمانده بود که قبضه شمشیرش را بشکند. در پایان سخنرانیها کرنیلف به راه افتاد، عده‌ای افسر که دستها را به هم زنجیر کرده بودند راه را برای او می‌گشودند. دهها دست بسه سوی کرنیلف دراز شد. زنی تنومند و زولیده در کنار او می‌رفت و می‌کوشید لبان خود را به آستین او بفشارد. در مدخل ایستگاه کرنیلف را بردوش بلند کردند و به حرکت درآوردند. لیست‌نیتسکی با فشار شدید شانه آقای متشخص پیری را کنار زد و یکی از پاهای کرنیلف را گرفت و بردوش خود نهاد. سنگینی وزن را حس نمی‌کرد، و با تلاش و تقلا نفس نفس می‌زد و می‌کوشید پای خود را استوار نگهدارد و با گوشه‌های کمر شده از هیاهوی جمعیت و غوغای نوازندگان آهسته قدم برمی‌داشت. در بیرون ایستگاه شتابان فریادش را که در میان شلوغی از زیر کمر بندش بالا آمده بود، صاف کرد. پائین پلکان به میدان رسیدند. در جلو آنها انبوه مردم، صفوف سبز سربازان و یک اسواران قزاق قرار داشت. لیست‌نیتسکی دست به لبه کلاهش برد، پلکهای چشمان اشک آلودش را به هم زد و کوشید تا جلوی لرزش بی‌اختیار لبانش را بگیرد. بعد ها خاطره‌ای درهم ریخته از توتق دوربین های عکاسی، ولوله جمعیت، راه تشریفاتی دانشجویان نظام و هیکل کوچک ژنرال کرنیلف با چشمهای سیاه مورب و چهره مغولی او در حین سلام در ذهنش باقی ماند. روز بعد لیست‌نیتسکی به پتروگراد مراجعت کرد. در تخت بالائی کوپه دراز کشید و همچنان که پالتو بر تن داشت، سیگار می‌کشید و به کرنیلف می‌اندیشید:

— «جانم را به خطر انداخت و از چنگ دشمن گریخت، مثل اینکه می‌دانست مملکت اینهمه به او محتاج است. چه قیافه‌ای! از سنگ تراشیده شده — هیچ مرموز و جادوئی نیست، کاملاً معمولی... هم‌چنین منش و شخصیتش. باید همه چیز در نظرش روشن باشد، تا آخرین جزئیات را حساب کرده باشد. موقع مناسب که برسد ما را رهبری خواهد کرد. چقدر عجیب است، من حتی نمی‌دانم چه جور آدمی است. سلطنت طلب است؟ سلطنت مشروطه... کاشکی همه ما به اندازه او اعتماد به نفس داشتیم.»

تقریباً در همان زمان، در ساعت تنفس اجلاس کنفرانس رسمی مسکو، در ژنرال، یکی کوتاه قد، با چهره‌ای مغولی، و دیگری تنومند با موهای پرپشت و بسیار کوتاه و کله مکعب، در یکی از راهرو های تئاتر بزرگ^۱، آهسته گفت و شنود می‌کردند.

— «آیا این ماده اعلامیه، انحلال کمیته های ارتش را پیش‌بینی کرده؟»

— «بله.»

۱. تئاتر بزرگ Bolshoi Theatre، هنوز هم در مسکو دایر است. م

«يك جبهه متحد و همبستگی کامل مطلقاً ضرورت دارد. بدون اعمال تدابیری که من در آنجا یادآوری کردم راه نجاتی نیست. ارتش بکلی فاقد قابلیت رزمی است. چنین ارتشی نمی‌تواند پیروز شود؛ حتی نمی‌تواند در مقابل حمله بزرگی ایستادگی کند. تبلیغات بالشویکها لشکرها را متلاشی کرده. و اینجا در پشت جبهه؟ می‌بینید کارگران در مقابل کوششهایی که برای مهار کردنشان به عمل می‌آید چطور واکنش نشان می‌دهند. اعتصاب و تظاهرات! اعضای کنفرانس مجبورند پیاده راه بروند... تنگ‌آور است! نظامی کردن پشت جبهه، استقرار يك رژیم سخت‌گیر و بی‌گنشت، و ریشه‌کنی بی‌رحمانه تمام بالشویکها - اینها وظایف فوری ماست. آیا ما می‌توانیم روی حمایت شما در آینده حساب کنیم، ژنرال کاله‌دین؟»

«من بدون قید و شرط با شما هستم.»

«مطمئن بودم. می‌بینید که، هر وقت قاطعیت و شدت عمل لازم می‌شود، دولت خودش را به اقدامات نیم بند و سخن‌پراکنی دلخوش می‌کند. تهدید می‌کنند که تلاشهای کسانی را که، مثل شورشیان ایام ژوئیه قدرت مردم را به خطر می‌اندازند، با آتش و آهن درهم می‌شکنند. ما سر بازها عادت داریم اول عمل کنیم و بعد حرف بزنیم. آنها برعکس عمل می‌کنند. خوب... روزی خواهد رسید که مرز میوه‌های اقدامات نیم‌بندشان را بچشند. ولی من خیال ندارم در این قمار غیر شرافتمندانه بازی کنم. من به مبارزه آشکار وفادارم. من دو دوزه باز نیستم.»

کرنیلف ایستاد، یکی از دکمه‌های فرنج کاله‌دین را پیچاند و در آن حال برآشفستگی تمجیح کرد:

«خودشان پوزمبند را برداشتند و حالا از دموکراسی انقلابی خودشان می‌ترسند و از من می‌خواهند نیروهای قابل اعتماد را نزدیک پایتخت بیاورم، درعین حال هم از دست زدن به اقدامات واقعی وحشت دارند. يك قدم جلو، يك قدم عقب... ما فقط با تحکیم کامل نیروها و فشار شدید روحی می‌توانیم از دولت امتیاز بگیریم. و در غیر این صورت... خواهیم دید. من در بازگذاشتن مرز تردید نمی‌کنم. بگذار آلمانیها اینها را سر عقل بیاورند!»

«من قضیه را با همقطارهایم در میان گذاشته‌ام. شما از پشتیبانی کامل قزاقها برخوردارید. فقط باید درباره ترتیبات بعدی توافق کنیم.»

«بعد از جلسه من در اتاقم منتظر شما و سایرین هستم. اوضاع دن چطور است؟»

چانه چارگوش کاله‌دین در گریبان شد و ژنرال با ترشروئی به کف راهرو چشم دوخت. لبانش در زیر سیل انبوهش لرزید و پاسخ داد:

«من اعتماد سابق را به قزاقها ندارم و بررسی وضع در حال حاضر مشکل است. سازش واجب است؛ قزاقها باید به [غریبه^۱] ها امتیازهایی بدهند تا حمایت آنها را به دست آورند. ما در این راه گامهایی برداشته‌ایم اما نمی‌توانم موفقیت آن را تضمین کنم. می‌ترسم تضاد منافع بین قزاقها و غریبه‌ها به يك انفجار منجر شود. زمین... فعلاً افکارشان معطوف این موضوع است.»

«شما باید لشکرهای مورد اعتماد قزاق را برای محافظت از خودتان آماده نگهدارید.

من بعد از برگشتن راهی برای فرستادن چندین هنگ از جبهه به دن پیدا خواهم کرد.»

«اگر این کار را بکنید خیلی از شما ممنون می‌شوم.»

۱. عنوانی که به مردم غیر قزاق دن داده می‌شد.

— « پس ، امشب موضوع همکاری آینده مان را مورد بحث قرار می دهیم . من به اجرای توفیق آمیز طرحمان اعتقاد راسخ دارم . ولی ، تیمسار ، روزگار غدار است . اگر برخلاف ظواهر ، بخت از من روگردان شود ، آیا می توانم در دن پیش شما پناهگاهی پیدا کنم ؟ »
 برای نخستین بار در طول این گفتگو کاله دین لبخند زد :
 — « نه تنها پناهگاه ، بلکه دفاع . قزاقها به مهمان نوازی مشهورند . »
 ساعتی بعد ، کاله دین ، آتامان قزاقهای دن اعلامیه تاریخی دوازده هنگ قزاق را برای شنوندگان خاموش خود قرائت کرد . واکنون ، برفرازدن ، کوبان Kuban ، تهرک Terek ، اورال ، اوسوری Ussuri ، در سراسر سرزمین قزاقان ، کران تا کران ، از دهکده ای تا دهکده دیگر ، تار های توطئه ای بزرگ ، چون تار عنکبوتی سیاه ، تنیده می شد .

۱۵

در حدود يك ورستی خرابه های شهر کی که طی تعرض ماه ژوئن با آتش توپخانه زیر و رو شده بود ، سنگر های ماریچ عجبیبی از کنار جنگلی می گذشت . بخش حاشیه جنگل در تصرف يك اسواران ویژه سوار نظام قزاق بود .
 در پشت آنان در آن سوی سبزی رخنه ناپذیر توسه ها و غانهای جوان ، باتلاق زغال تورب گل اخرائی گسترده بود و میوه های سرخ تیره بوته های نسترن شادمانه می درخشید . در سمت راست ، در آن طرف دماغه بیرون زده جنگل ، کوره راهی پراز سوراخ گلوله توپ ، یعنی بقایای جاده ای بود که هنوز حتی در جنگ مورد استفاده قرار می گرفت . در حاشیه جنگل بوته های رقت انگیز ، شرحه شرحه از گلوله روئیده بود و کنده های سوخته درختان به نحوی ملال آور به چشم می خورد . خاک رس زرد مایل به قهوه ای خاکریزها دیده می شد و سنگرها چون چینهای چهره ای ترش روی تادور دست در کشتزار های باز امتداد می یافت . فراسوی سنگرها حتی باتلاق با بقایای زغال تورب ، حتی جاده پراز چاله و بریدگی گواهی شیوا برزندگی و تلاش و کار گذشته بود ؛ اما در لبه جنگل ، زمین تصویر تلخ و ملال انگیزی در برابر چشم می گسترده .
 در یکی از روز های ماه اوت ، ایوان آلکسیهویچ ، کارگر پیشین آسیاب ماخف ، به قصبه مجاور که قطار توشه اسواران در آنجا توقف کرده بود رفت و سرشب بازگشت و به پناهگاه خود وارد می شد که با زاخار کارالیف Zakhar Korolyov برخورد کرد . زاخار به سرعت می آمد و دستانش را بی هدف تکان می داد و شمیرش به لبه های کیسه های شن گیر می کرد . ایوان آلکسیهویچ کناری ایستاد تا به او راه عبور دهد ، اما زاخار یکی از دکمه های فریچش را گرفت و او را نگاه داشت و ضمن گرداندن چشمان لوچ خود ، پیچ پیچ کرد :
 — « شنیده ای ؟ پیاده نظام سمت راست ما دارند می روند . نکند می خواهند جبهه را خالی کنند ؟ »

ریش سیاه آهن فام زاخار آشفته و آویخته بود و از چشمانش عطش حسرت می تافت .

— « منظورت از جبهه را خالی می کنند چیست ؟ »

— « دارند می روند ، ولی علتش را نمی دانم . »

— « شاید مرخصشان کرده اند . بیابرویم از فرمانده دسته پرسیم . »

زاخار برگشت و آن دو با هم به پناهگاه فرمانده دسته رفتند ، در حالیکه روی زمین خیس

لغزنده می‌سریدند و سکندری می‌خوردند.
 اما ساعتی بعد اسواران که جای خود را به پیاده نظام داده‌بود، به سوی قصبه حرکت کرد.
 بامداد روز بعد، سوار بر اسبان خود به سرعت عازم پشت جبهه شدند.
 باران ملایمی می‌بارید و درختان غان به نحوی دل‌تنگ‌کنند خم شده بودند. جاده در جنگلی
 فرو می‌شد و بوی تند پوسیدگی و کپک‌برگهای ریخته اسبها را به خرناس کشیدن و تند کردن
 قدمها وامی‌داشت. باران خوشه‌های گلگون گل‌های عشق آویزان را شسته بود و کلاهکهای
 کف‌آلود شبدر سفید، تابشی وهم‌انگیز داشت. باد قطره‌های سنگین و درشت آب باران را از روی
 درختها بر سواران می‌پاشید. پالتوها و کلاههای قزاقان پر از لکه‌های تیره مرطوب بود، چنانکه
 گوئی از ترکش گلوله سوراخ سوراخ شده بود. دود توتون بر فراز صفوف پیچ می‌خورد و در
 هوا می‌رفت.

— «دائم یقۀ ما را می‌گیرند و جابه‌جامان می‌کنند.»

— «از سنگر نشینی خسته نشده‌ای؟»

— «آخر ما را کجا می‌فرستند؟»

— «گمان کنم، به مواضع جدید.»

— «به نظر نمی‌آید این‌طور باشد.»

— «بیا، بچه‌جان، بیا سیگاری دود کنیم و بدبختی‌ها مان را از یاد ببریم.»

— «بدبختی‌های من توی خورجینم با من است.»

— «جناب سروان، می‌توانیم آواز بخوانیم؟»

— «گفت که می‌توانیم... یا الله، آرخیپ Arkhip شروع کن!»

صدا های کرخ شده از رطوبت، به ناتوانی در جنگل شناور شد و زود فرومرد. زاخار
 کارالیف که با ایوان آلکسی به ویج در یک صف می‌راند، روی رکاب بلند شد و فریاد زد:

— «آهای، بی‌بخارها! این‌هم شد آواز خواندن؟ شما باید دم کلیسا گدائی کنید!»

— «خوب، خودت بخوان!»

— «گردنش خیلی کوتاه است، جایی برای صدا ندارد.»

— «حرامزاده‌ها!»

کارالیف یک دم دیده بست، سپس لگام را گستاخانه تاب داد و آوازی آشوبنده سرداد.
 اسواران، که گفتی با صدای صف اول از خوب بیدار شده است، با رغبت دم گرفت و آواز
 قزاقان جنگل فرسوده را پر کرد.

آنان که از ترك «گورستان گرگها» یعنی سنگرهای خود، شاد بودند، در تمامی طول این
 راه پیمائی آواز می‌خواندند و همان شب سوار قطاری شدند که عازم پکف بود و مدعی بعد دانستند
 که به اتفاق سایر قسمت‌های سپاه سوم سوار به تروگراد منتقل می‌شوند تا اغتشاشاتی را که در
 آنجا شروع شده بود، سرکوب کنند. آنگاه گفت و شنودها در واگنها فرومرد و سکوتی کرخ
 کننده حاکم شد.

سرانجام یکی از آن میان عقیده عموم را بیان کرد: «از چاله به چاه...»

در نخستین توقف، ایوان آلکسی به ویج، که از ماه مارس رئیس دائم کمیته اسواران شده
 بود، نزد فرمانده اسواران رفت.

— «جناب سروان، قزاقها نگران‌اند.»

سروان به چاه عمیق زنجندان ایوان خیره شد و با لبخند پاسخ داد:

— «خود من هم نگرانم، دوست من.»

— «مارا به کجا می برند؟»

— «به پتروگرادا!»

— «تاقیامها را سرکوب کنیم؟»

— «خوب، پس خیال می کردی برای کمک به اغتشاشات می رویم؟»

— «ما نه این را می خواهیم و نه آن یکی را.»

— «طبق معمول عقیده ما را نمی پرسند.»

— «ولی قزاقها...»

افسر خشماگین کلام او را قطع کرد: «قزاقها، چه؟ من خودم می دانم قزاقها چه فکری دارند. خیال می کنی من از این کار خوشم می آید؟ این را بگیر و برای اسواران بخوان. در ایستگاه بعدی خودم با قزاقها حرف می زوم.»

فرمانده تلگرام تا شده ای به او داد و همچنانکه با بیزاری چهره در هم کشیده بود، به خوردن گوشت گوساله چربی که از قوطی درآورده بود، مشغول شد.

ایوان آلکسی یهویچ به واگن خود بازگشت. تلگرام را چنان به دست گرفته بود که گفתי پاره آتشی است. «قزاقهای سایر واگنها را صدا کنید.»

قطار به راه افتاده بود، اما قزاقان با شتاب به واگن ایوان می آمدند تا آنکه در حدود سی تن جمع شدند.

ایوان گفت: «فرمانده تلگرامی به من داده تا برایتان بخوانم.»

— «بگذارید ببینم چه نوشته!»

— «راجع به صلح است؟»

— «ساکت!»

ایوان در میان سکوت مطلق بیانیۀ کرنیلف، فرمانده کل را با صدای بلند خواند. آنگاه دستهای نمناک تلگرام را گرفتند و به دور چرخاندند.

من، کرنیلف، فرمانده کل قوا، در پیشگاه تمامی ملت اعلام می کنم که وظیفۀ سربازی و فداکاری من به عنوان یک شهروند روسیۀ آزاد، و عشق بی شائبه ام به کشور حکم می کند که در این لحظات خطرناک حیات سرزمین پدری از اجرای دستورهای دولت موقت سرپیچی کنم و بنابراین، فرماندهی عالی ارتش و نیروی دریائی را برعهده گیرم. من که در اجرای این تصمیم از حمایت فرماندهان کلیۀ جبهه ها برخوردارم به همه مردم روسیه اعلام می دارم که مرگ را برکناره گیری از سمت خود ترجیح می دهم. هر فرزند راستین ملت روس پیوسته در سر پست خود جان می سپارد و زندگی خود را فدای میهن می کند. در این دقایق به راستی هول انگیز تاریخ سرزمین پدری ما، که راههای هر دو پایتخت عملاً بدون هیچ مانع و رادعی به روی قوای دشمن فاتح ما باز است، دولت موقت با فراموش کردن امر استقلال کشور، مردم را با خطر موهوم ضدانقلاب، که به سبب عدم لیاقت، ضعف و تردید خود این دولت در آینده به وجود خواهد آمد، می ترساند.

من، که فرزند واقعی ملت خود می باشم، و سراسر زندگی خود را وقف خدمت به آنان کرده ام، کسی نیستم که در دفاع از آزادیهای بزرگ ملت خود کوتاهی ورزم. در میان

ما دشمنی گستاخ وجود دارد که با رشوه‌خواری و خیانت نه تنها آزادی، بلکه حیات مردم روسیه را به نابودی می‌کشاند. مردم روسیه، بیدار شوید و به ورطه بی‌انتهایی که مملکت مادر آن سقوط می‌کند نظر افکنید!

به‌منظور اجتناب از هرگونه اغتشاش و پرهیز از هر نوع خون‌ریزی، با چشم‌پوشی از همه سرزنشهای متقابل، و با تحمل سنگ و خفتی که بر من روا داشته‌اند، من دولت موقت را مخاطب قرار می‌دهم و می‌گویم:

«به ستاد کل نزد من بیایید و من به‌قید سوگند شرف آزادی و سلامت شما را تضمین می‌کنم، و به اتفاق من برای طراحی و سازمان‌دهی دفاع ملی و حفاظت از آزادی و رهبری ملت روسیه به سوی آینده‌ای بزرگ که در خور مردمی توانا و آزاد باشد، همکاری کنید.»

ژنرال کرنیلف

در ایستگاه بعدی قطار مدتی توقف کرد. قزاقان کنار واگنها جمع‌شده و راجع به تلگرام کرنیلف و تلگرام دیگری از کرنسکی، که فرمانده اسواران خواند و کرنیلف را خائن و ضدانقلابی می‌نامید، به بحث پرداختند.

قزاقان با سرگشتگی راجع به اوضاع گفتگو می‌کردند و حتی افسران متحیر بودند.

مارتین شامیل شکوه کرد: «من که گیج شده‌ام، خدا می‌داند کدام یکی تقصیر دارد.»

— «آنها یقیناً همدیگر را گرفته‌اند، ولی دودش به چشم ما می‌رود.»

— «همه‌شان می‌خواهند رئیس باشند.»

— «عاقبت هم شرش دامن قزاقها را می‌گیرد.»

— «عجب جنجالی!»

گروهی از قزاقان نزد ایوان آلکسی‌یه‌ویچ آمدند و از او تقاضا کردند: «برو پیش فرمانده و پیرس ما باید چکار کنیم.»

دستجمعی به واگن فرمانده اسواران رفتند و دانستند که با افسران دیگر جلسه دارد. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ به درون واگن رفت.

— «جناب سروان، قزاقها می‌پرسند باید چه کنند.»

— «تا یک دقیقه دیگر می‌آیم بیرون.»

تمامی افراد اسواران در کنار آخرین واگن جمع شدند. فرمانده به جمعیت پیوست، راهی به‌سمیان آنان گشود و دست خود را بلند کرد:

— «ما فرمانبردار فرمانده کل و مافوقهای خود هستیم، نه کرنسکی. صحیح است یا نه؟

بنابراین بدون چون و چرا باید دستور فرماندهی عالی را اطاعت کنیم و به پتروگراد برویم.

در آخرین وهله وقتی که به ایستگاه دنو D110 مقر فرمانده لشکر اول دن رسیدیم، می‌توانیم

پی‌بریم که اوضاع از چقدر قرار است. من از شما می‌خواهم هیجان‌زده نشوید. فعلاً در چنین

روزگاری به‌سر می‌بریم.»

آنگاه فرمانده درباره وظیفه، سربازی، میهن پرستی، و انقلاب سخن گفت و برای آنکه

قزاقان را آرام کند با طفره روی به پرسشهای آنان پاسخ داد و به‌مقصود نائل شد. در حین

گفتگوی او با قزاقان لوکوموتیوی به قطار بسته شد (افراد هرگز ندانستند که دو تن از افسران

با تهدید رئیس ایستگاه با تپانچه توانسته‌اند در حرکت تسریع کنند) و سربازان به واگنهای

خود سوار شدند.

قطار برای رسیدن به دنو يك روز وقت صرف کرد و شب هنگام وقتی که قطار حامل هنگهای اوسوری و داغستان می گذشت مدتی متوقف شد. صدای های حلقی و ناله سرنا ها و نغمه های نا آشنا ضمن عبور واگنهای داغستان به گوش می رسید، جابهجا در تاریکی شب چراغی سوسومی زد.

نیمه شب قطار دوباره به راه افتاد. لوکوموتیو کوچک درازمدتی نزدیک تلمبه آب ایستاده بود و از آتشیخانه اش جرقه می بارید. راننده از اتاق خود به بیرون خم شده بود و چنانکه گوئی در انتظار چیزی بود، دود سیگارش را پف می کرد. قزاقی از نزدیکترین واگن سر بیرون آورد و فریاد زد:

— «آهای، ایوان، راه بیافت و گرنه با تیر می زنیمت!»

راننده سیگارش را تف کرد و قوس سقوط آن را در تاریکی تماشا کرد، آنگاه گلوئی صاف کرد و گفت:

— «نمی توانید همه را تیرباران کنید.» و از کنار پنجره دور شد.

دقایقی بعد لوکوموتیو با يك تکان به حرکت درآمد و چرخها را به جرینگ جرینگ انداخت و صدای سم اسبها را که می کوشیدند تعادل خود را در واگنها حفظ کنند، بلند کرد. قطار از کنار تلمبه آب لغزید و از نزدیک چند پنجره روشن و درختان تیره رنگ غان گذشت. قزاقان به اسبها علوفه دادند و خوابیدند و یا پای در های نیم بسته به سیگار کشیدن و تماشای آسمان مشغول شدند.

ایوان آلکسی به ویج دراز کشیده و از لای در به ستارگان درحال گذر چشم دوخته بود. در سراسر روز گذشته به اوضاع و احوال اندیشیده و تصمیم قاطع گرفته بود حتی الامکان و با استفاده از هر وسیله ممکن از حرکت اسواران به سوی پتروگراد جلوگیری کند و اکنون بهترین راههای هم رای کردن قزاقان را با خود بررسی می کرد.

حتی پیش از وصول بیانیه کرنیلف دریافته بود که راه قزاقان با فرمانده کل یکی نیست، با اینهمه غریزه اش به او می گفت که بر آنان نیست که از کرنسکی نیز دفاع کنند. مسأله را در ذهن خود بارها زیر و رو کرد و بر آن شد که اجازه ندهد اسواران به پتروگراد برسند. اگر فبردی در پیش بود، باید به مصاف کرنیلف رفت؛ مگر این نبرد نباید به سود کرنسکی و یا دولت او، بلکه باید به نفع کسی باشد که پس از او می آید. اعتقاد کامل داشت که دولت واقعی دلخواه وی پس از رفتن کرنسکی خواهد آمد. در تابستان به بخش نظامی کمیته اجرائی حزب رفته بود، تا در مورد کشمکی که میان افراد اسواران و فرمانده در گرفته بود راهنمایی بخواهد و در آنجا با گروهی از رفقای بالشویک گفتگو کرده و با خود گفته بود: «بگذار این استخوان بندی با گوشت ما کارگران پوشانده شود، تا آن وقت يك دولت واقعی داشته باشیم! ایوان، خود را به آن بچسبان، مثل بچه ای که به سیند مادرش می چسبد!»

روی جل اسب دراز کشیده بود و با مهربی سوزان به مردی می اندیشید که به راهنمایی او راه دشوار نوین خود را یافته بود و همچنانکه در فکر بود فردای آن روز باید به قزاقان چه بگوید، آنچه را استو کمان راجع به قزاقها گفته بود، به یاد آورد و با اعتقاد استوار پیش خود تکرار کرد: «قزاقها تا مغز استخوان محافظه کاراند. فراموش نکن، هر وقت خواستی یکی شان را به افکار بالشویکی معتقد کنی، با احتیاط و با تدبیر عمل کن و خودت را با اوضاع و احوال وفق بده. اول کار آنها همان قدر از تو روگردان می شوند که تو و میثاکاشه وای از من شده

بودید. ولی نا امید نشو. با سرسختی تلاش کن - پیروزی نهائی مال ماست.»
ایوان گمان می برد هر گاه بکوشد قزاقان را به عدم همراهی با کرنیلف برانگیزد با اعتراضهائی از جانب آنان مواجه خواهد شد. اما روز بعد چون با دوستان خود در واگن گفتگو و به آنها پیشنهاد کرد که تقاضا کنند به جای عزیمت به پتروگراد و جنگ با برادران خود به جبهه باز گردند، قزاقها با میل و رغبت موافقت کردند و کاملاً آماده سرپیچی از ادامه سفر شدند. زاخار کارالیف و قزاقی به نام توریلین Turilin عقایدی مشابه ایوان داشتند و آن روز پیوسته از واگنی به واگن دیگر می رفتند و با بقیه افراد گفت و شنود می کردند.
سرب، که قطار آهسته از ایستگاهی کوچک می گذشت، سرجوخه‌ای از دسته سوم به واگن ایوان آمد و فریاد زد:

«در اولین ایستگاه اسواران پیاده می شود. آخر توجه رئیس کمیته‌ای هستی که نمی دانی قزاقها چه می خواهند؟ ما از این جلوتر نمی رویم! افسرها طناب به گردنمان پیچیده اند، ما نه ماهی هستیم نه چارپا. پس تو را برای چه انتخاب کردیم؟»
ایوان لبخند زد: «باید خیلی بیشتر این حرف را می گفتم.»
در نخستین توقف ایوان از واگن به زیر جست و به اتفاق توریلین نزد رئیس ایستگاه رفت.

«دیگر قطار را جلوتر نفرست. ما همین جا پیاده می شویم.»
مرد با حیرت پرسید: «چه؟ به من دستور داده اند شما را بفرستم به...»
توریلین پر خاشک‌گرانه فریاد بر آورد: «خفه شو!»
آن دو، کمیته ایستگاه را یافتند و با رئیس آن که تلگرافچی بسیار درشت هیكل و سرخ موئی بود، راجع به وضع حرف زدند و چند دقیقه بعد لوکوموتیوران با میل و رغبت قطار را روی خط فرعی برد.
قزاقها شتابان تخته‌ها را از واگنها پائین کشیدند و به پیاده کردن اسبها مشغول شدند. ایوان با پاهای گشاده، در کنار لوکوموتیو ایستاده بود و عرق صورت خندانش را پاک می کرد. فرمانده اسواران نزد او دوید:

«داری چکار می کنی؟ می دانی که...»
ایوان کلام او را برید: «می دانم، شما هم سرو صدا نکنید، جناب سروان.» آنگاه رنگش سفید شد و با لحنی شمرده گفت: «پسر جان، تو زیادی داد و فریاد کرده‌ای. از این به بعد ما دستور می دهیم.»
افسر رنگ به رنگ شد و به لکنت افتاد: «کرنیلف فرمانده کل قوا...» ایوان همچنان که به چکمه های خود که محکم در شن فرو رفته بود، چشم داشت، دستی به آسودگی تکان داد و به سروان توصیه کرد:

«به جای صلیب بیاندازش به گردنت؛ ما لازم نداریم.»
افسر روی پاشنه های پا چرخید و به واگن خود دوید. ساعتی بعد، اسواران بدون همراه داشتن هیچ يك از افسران، اما با نظمی کامل از ایستگاه در جهت جنوب غربی یورتمه حرکت کرد. ایوان آلکسی‌دویچ پیشاپیش دسته اول به فرماندهی اسواران اسب می راند. مسلسل چیان در کنارش بودند و توریلین تنومند معاونت او را برعهده داشت.

اسواران، از روی نقشه‌ای که از فرمانده گرفته بودند، به دشواری راه می‌جست تا سرانجام به دهکده‌ای رسید و شب در آنجا منزل کرد. طی يك جلسه همگانی تصمیم به بازگشت به جبهه گرفته شد و عزم جزم کردند چنانچه کسی بخواهد آنان را متوقف کند، جنگ کنند. به اسبها بخوزدند و نگهبان گذاشتند و در انتظار سپیده‌دمان خوابیدند. آتش روشن نکردند. پیدا بود که اکثر قزاقان پریشان حالاند؛ بدون آنکه مثل همیشه گفتگو و شوخی کنند، دراز کشیده بودند و افکار خود را از یکدیگر می‌نهفتند.

ایوان با دلواپسی زیر پالتو خود می‌لولید و به خود می‌گفت: «اگر بیشتر فکر کنند و برگردند و تسلیم بشوند چه می‌شود؟» توریلین که گفتی این گفته را شنیده است، به او تردید کرد. — «ایوان، خوابیده‌ای؟»

— «هنوز، نه.»

توریلین پهلوی او چمباتمه نشست، سیگاری گیراند، و زمزمه کرد: — «قزاقها نگران‌اند... حالا که تیر از کمان رفته، می‌ترسند. عجب آشی برای خودمان بختیم. تو چه فکر می‌کنی؟»

ایوان به آرامی جواب داد: «خواهیم دید، تو که نمی‌ترسی، مگر نه؟» توریلین سرخود را خاراند و لبخند کجی زد: «راستش را بخواهی، می‌ترسم. اولش ترسی نداشتی، ولی حالا يك خرده نگرانم.»

— «می‌ترسی سرقولت بمانی؟»

— «قدرتشان زیاد است، ایوان.»

هیچ‌یک از آن دو حرفی نمی‌زد. چراغهای دهکده خاموش شد. از جایی در میان بیدزار باتلاقی صدای اردکی می‌آمد.

توریلین اندیشناک زمزمه کرد: «جفتش را صدا می‌زند» و باز دم فرو بست.

آرامش فرخنده شب، مرغزار را فرو پیچیده بود. علفها پراز شبنم بود. نسیمی بوی درهم آمیخته گیاهان باتلاقی و بوته‌های کپک زده و گل و لای و علفهای شبنم زده به بینی قزاقان می‌ریخت. گاه پابند اسبی صدا می‌کرد و یا وقتی یکی از اسبها روی زمین دراز می‌کشید صدای خرخر و خرناسی بلند می‌شد. سپس باز سکوت خواب آلود و بانگ دور، گرفته و به دشواری قابل شنود اردکی ماده و فریاد پاسخ جفتش به گوش می‌رسید. به هم خوردن شتابان بالهائی ناپیدا در تاریکی شب. خاموشی. رطوبت مدآلود چمنزار. در غرب در خط افق ابری به رنگ پنبه تیره برمی‌آمد. و در سمت الرأس، بر فراز سرزمین باستانی پسکف، کهکشان، چون جامه‌ای پهن، و آتشین گسترده می‌شد.

اسواران، سپیده‌دمان، دوباره روان شد. قزاقان زیر نگاههای آرام زنان و کودکان گله‌چران از میان دهکده گذر کردند و از سر بالائی که در زیر آفتاب رنگ سرخ آجری گرفته بود، بالا رفتند. توریلین نگاهی واپس افکند و با پا به رکاب ایوان زد.

— «ببین! يك عده سوار چهارنعل دنبالمان می‌آیند.»

ایوان به دهکده نگریست و سواران را که در میان ابر موج و قرمز گرد و خاک می‌تاختند به چشم دید و فرمان داد:

— «اسواران، ایست!»

قزاقان با سرعت همیشگی خود مربعی خاکستری به وجود آوردند. سواران در فاصله نیم ورستی از چهارنعل به یورتمه درآمدند. یکی از آنان، که افسر قزاقی بود، دستمال سفیدی در آورد و بالای سرش تکان داد. افراد به سواران نزدیک شونده چشم دوخته بودند. افسر قزاق که فرنج خاکی رنگ به تن داشت جلو آمد و دو تن دیگر با لباس چرکسی کمی عقب تر ایستادند. ایوان آلکسی به ویج به استقبال رفت و پرسید:

— «از ما چه می خواهید؟»

افسر سلام نظامی داد و در جواب گفت: «برای مذاکره آمده ایم. چه کسی سرکردگی اسواران را به عهده گرفته؟»

— «من.»

افسر که لگام را می کشید و گردن اسب عرق کرده اش را نوازش می کرد، توضیح داد: «من نماینده تام الاختیار لشکر یکم قزاقام و این افسر ها نمایندگان لشکر بومی اند. اگر میل دارید مذاکره کنید دستور بدهید اسواران پیاده شود. من باید دستور های شفاهی سرلشکر گره کف Grekov، فرمانده لشکر را ابلاغ کنم.»

قزاقان پیاده شدند. افسران نیز از اسب به زیر آمدند و از لای جمع به وسط رفتند. قزاقها راه دادند و حلقه کوچکی به وجود آوردند. نخست افسر قزاق سخن گفت:

— «قزاقها! ما آمده ایم تا شما را وادار کنیم خوب فکر کنید که دست به چه کاری زده اید تا از عواقب وخیم اقدامتان حذر کنید. دیروز ستاد لشکر مطلع شد که شما فریب تحریکات جنایتکارانه کسی را خورده اید و خودسرانه از واگنها پیاده شده اید. ما برای این اعزام شده ایم تا به شما بلاغ کنیم که فوراً به ایستگاه برگردید. سربازان لشکر بومی و سایر نیرو های سوار نظام دیروز پترو گراد را اشغال کردند؛ امروز این خبر تلگرافی به ما رسید. نیرو های جلودار ما به شهر وارد شده اند و ساختمانهای دولتی، بانکها، و ایستگاههای تلگراف و تلفن و نقاط مهم را اشغال کرده اند. دولت موقت فراری و سرنگون شده. قزاقها، خوب فکر کنید! اگر شما به فرمان های فرمانده هنگ تسلیم نشوید، قوای مسلح به مقابله شما فرستاد می شود. عمل شما به عنوان خیانت و سرپیچی از انجام وظایف نظامی تلقی خواهد شد. فقط در صورتی که بدون قید و شرط تسلیم شوید از خونریزی جلوگیری می شود.»

به هنگام رسیدن افسران، ایوان آلکسی به ویج دریافته بود، عدم مذاکره با آنان محال است، زیرا فقط منتج به نتایجی خواهد شد که او خواستارش نیست. وقتی که افسران پیاده شدند، ایوان چشمکی به توریابین زد و آهسته به افسر ها نزدیک شد. قزاقان با چشم های فرو افکنده و چهره های عبوس ایستاده بودند و با دقت به گفته های سروان گوش می دادند؛ برخی از آنان با یکدیگر بیچ می کردند. زاخار کارالیف، که ریش سیاهش چون آهن مذاب روی سینه اش می ریخت، لخند کجی بر لب داشت؛ برش چف Borshech با شلاق خود بازی می کرد و از گوشه چشم نگاه می انداخت؛ پشنیچ نیکف Pshenichnikov، همان سرجوخه ای که پیشنهاد پیاده شدن از قطار در اولین ایستگاه را داده بود، با دهان باز مستقیم به افسر می نگریست، هارتین شامیل با دست چرکینش گونه های خود را می مالید و تند تند پلک می زد و صورت زرد قزاق دیگری از پشت سرش نمایان بود؛ کراس نیکف Krasnikov، مسلسلچی به حالت انتظار چهره درهم کشیده بود؛ توریابین به دشواری نفس می کشید؛ آبنیزف Obnizov کک و مککی کلاهش را پس کلاهش فشار داده بود و مانند ورزشی یوغ دار گردش را حرکت می داد؛ تملی افراد دسته دوم بدون بلند

کردن سر، گوئی به حال نمازگراری، گوش می‌دادند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت و تنها صدای تنفس گرم جمعیت سخت بهم فشرده شنیده می‌شد. درزیر نقاب چهره‌ها سرگشتگی موج می‌زد. ایوان دریافت چیزی به تسلیم شدن قزاقان نمانده است. چند دقیقه دیگر کافی است تا این افسر زبان باز آنان را به سوی خود بکشانند و باید تأثیری که او بر افراد گذاشته است، به هر قیمتی خنثی شود. ایوان دست بلند کرد و با چشمان فراخ شده‌اش که به طرزی عجیب سفید شده بود؛ جمعیت را از نظر گذراند.

فریاد زد: «برادرها! يك خرده صبر کنید!» آنگاه رو به افسر کرد و پرسید: «تلگرام را با خودتان آورده‌اید؟»

سروان با تعجب پرسید: «کدام تلگرام؟»

— «همان تلگرامی که می‌گوید پترو گراد را گرفته‌اند.»

— «تلگرام... خوب، نه. با تلگرام چکار دارید؟»

— «آها! پس تلگرامی در کار نیست!» از تمامی افراد آهی از سر آسودگی برخاست.

بسیاری از قزاقان سر بلند کردند و با امیدواری چشم به ایوان دوختند و او صدای گرفته‌اش را بلند و توجه آنان را به خود جلب کرد و با تمسخر و اطمینان فریاد زد:

— «گفتید که تلگرام را نیاورده‌اید؟ آن وقت می‌خواهید ما حرفتان را قبول کنیم؟ نمی‌توانید به ما كلك بزنید!»

اسواران، یکصدا غریدند: «حقه‌است!»

سروان دستهایش را به سینه فشرد و گفت: «قزاقها! تلگرام به‌عنوان من نبود.»

اما کسی به حرف او گوش نمی‌داد. ایوان که حس می‌کرد بار دیگر همدلی و اعتماد

افراد را به خود جلب کرده است. چون الماسی که شیشه را ببرد گفت:

— «حتی اگر هم داشتید، راه ما با شما یکی نبود. ما نمی‌خواهیم با مردم بجنگیم! ما بر ضد

خلق اقدام نمی‌کنیم. نه! ما دیگر گول نمی‌خوریم. ما به برپا کردن دولت ژنرالها كلك نمی‌کنیم. والسلام!»

قزاقها به هیاهو و فریاد درآمدند: «حقشان را کف دستشان گذاشت!»

— «درست است، ایوان!»

— «با اردنگی برگردانیدشان!»

ایوان به فرستادگان نگاه کرد. افسر قزاق با لبان سخت برهم فشرده صبورا نه ایستاده بود؛

در پشت سرش دو افسر دیگر شانه به‌شانه ایستاده بودند. یکی از آن دو که جوان خوش قیافه

اینقوش Ingush ی بود، با دستهای درهم صلیب کرده ایستاده بود و چشمان موربش برق می‌زد؛

دیگری که اوستی Ossetian سالمند خاکستری موئی بود، دست بر قبضه شمشیر نهاده بود و با

استهزاء قزاقان را ورنده می‌کرد. ایوان می‌خواست به‌بحث ادامه دهد؛ اما افسر قزاق، پس

از مشورتی درگوشی با افسر اینقوش، بر او پیشی گرفت و با لحنی شدید فریاد زد:

— «قزاقهای دن! اجاده می‌دهید نماینده لشکر بومی صحبت کند؟»

اینقوش بدون انتظار اجازه با چکمه‌های بدون پاشنه‌اش به‌نرمی جلو آمد و همچنانکه

به حالت‌عصبی با کمر بند باریک نقره کاری‌اش ور می‌رفت، به‌سخن درآمد:

— «برادران قزاق! چرا جنجال می‌کنید؟ شما ژنرال کرنیاف را نمی‌خواهید؟ جنگ

نمی‌خواهید؟ بسیار خوب. ما با شما جنگ می‌کنیم. ما ترسی نداریم! هیچ ترسی نداریم! همین امروز شما را خورد می‌کنیم. دو هنگ پشت سر ماست! بله!» او با آرامش ظاهری شروع به گفتار کرده بود اما هر چه بیشتر می‌گفت کلمات با شدتی بیشتر از دهانش بیرون می‌ریخت و عباراتی از زبا زبومی‌اش با روسی شکسته بسته او می‌آمیخت. «این قزاق شما را تحریک می‌کند! این بالشویک است و شما دارید دنبالش می‌روید! بله! من نمی‌بینم؟ دستگیرش کنید!»

بی‌پروا به ایوان آلکسی‌یه‌ویچ اشاره می‌کرد و چشم بر جمع می‌دوانید، حرکاتی از سرخشم می‌کرد و صورتش به رنگ شاه‌توت درآمده بود. افسر همراهش سکون یخ‌بسته خود را حفظ کرده بود و افسر قزاق با بند شمشیرش بازی می‌کرد. قزاقان باز خاموش، پریشان و آشفته بودند. ایوان به افسر اینقوش و دندانهای براق سفید حیوانی‌اش و عرق روی شقیقه چپ او چشم دوخته بود و با پشیمانی به لحظه‌ای از دست رفته می‌اندیشید که می‌توانست با یک کلمه به گفتگو خاتمه دهد و قزاقان را به حرکت درآورد. توریلین وضع را عوض کرد. او که دست تکان می‌داد، نو میدانه به وسط دایره رفت، پیراهن خود را درید و نعره زد:

— «افمی‌ها! لعنتی‌ها...! حرامزاده‌ها! دارند شما را مثل جنده‌ها بلند می‌کنند، آن وقت گوشه‌تان را تیز کرده‌اید! افسر‌ها هر کاری دلشان بخواهد با شما می‌کنند. دارید چمی‌کنید؟ چه می‌کنید؟ اینها را باید کشت ولی شما دارید به حرفشان گوش می‌دهید! سرشان را جدا کنید، خونشان را بریزید! در حالیکه شما دارید چانه می‌زنید آنها محاصره‌مان می‌کنند. با مسلسل ما را درومی‌کنند! وقتی که ما را به رگبار می‌بندند نباید جلسه تشکیل بدهید! دارند سرتان را گرم می‌کنند تا سربازهایشان برسند. هه، اسم خودتان را گذاشته‌اید قزاق؟ شما‌ها از زن کم‌ترید!»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ چون رعد غرید: «سوار بشوید!»
نعره‌اش چون گلوله توپ بر فراز جمع منفجر شد. قزاقان به سوی اسبها دویدند. یک دقیقه بعد اسواران دسته دسته به صورت ستون آرایش گرفت.
سروان فریاد زد: «گوش کنید! قزاقها!»
ایوان آلکسی‌یه‌ویچ قراپینه‌اش را از دوش برداشت، انگشتش را محکم بر ماشه گذاشت و گفت:

— «بحث تمام شد! حالا اگر بخواهیم با شما حرف بزیم با این زبان است!»
و روشنگرانه تفنگش را حرکت داد.

دسته به دسته رهسپار شدند و چون بازپس‌نگریستند، فرستادگان را دیدند که بر اسب سوار شده و میان خود مشورت می‌کنند. اینقوش با هیجان بحث می‌کرد و به کرات دستش را بالا می‌برد و آستر ابریشمین سرداری‌اش به سفیدی برف می‌زد. ایوان آخرین نگاه را به عقب افکند و نوار خیره‌کننده ابریشم را دید و دفعتاً سینه بادگیر دن، امواج سبز کف‌آلود رود و بال مرغ دریائی سپیدی که بر فرق موجه‌ها مورب می‌پرید، در پیش چشمش پدید آمد.

روز بیست و نهم اوت کرنیلف از تلگرامهائی که کریمف می‌فرستاد دانست که تلاش برای سرنگون کردن دولت توسط نیروهای مسلح شکست خورده است.
در ساعت دو بعدازظهر افسری با نامه‌هائی از کریمف به‌ستاد آمد. کرنیلف پس از گفتگویی

طولانی با او ژنرال رمانفسکی را احضار کرد و ضمن مجاله کردن نامه‌ای در دست خود با عصبانیت گفت:

«ستونها از پایه فرو ریخته‌اند! تکخالمان سوخت. کریمف نخواهد توانست سربازانش را بموقع به پتروگراد برساند و ما فرصت را از دست می‌دهیم. کاری که آنهمه آسان به نظر می‌رسید با هزار مشکل رو به رو شده... شکست حتمی است. حرکت قطارهای نیروبر را ملاحظه کنید!» نقشه‌ای بیرون آورد که پیشروی سوارنظام کریمف و لشکر بومی را بسوی پتروگراد نشان می‌داد؛ برچهره خسته‌اش تشنجی ماریج می‌دوید. «این کارگران لعنتی راه آهن قدم به قدم مزاحم ما می‌شوند. فراموش کرده‌اند که اگر من موفق شوم از هر ده نفر یکی‌شان را فی‌المجلس دار می‌زنم. گزارش کریمف را بخوانید.»

در اثنای که رمانفسکی گزارش را می‌خواند، کرنیلف که صورت خود را با دست زمختش می‌مالید، به سرعت نوشت:

نواچر کاسک Novocherkassk . به آتامان قزاقان دن

آلکسی ماکسیمویچ کالهدین

مفاد تلگرام شما به دولت موقت به اطلاع من رسید. کاسه صبر قزاقان پرافتخار در مبارزه بی‌نهر با اوباش و خائنین لبریز شده است، آنها نابودی حتمی کشور را پیش‌بینی می‌کنند و آماده‌اند که تحت‌الصلاح از موجودیت و آزادی میهن، که به بهای رنج و خون آنان عظمت و وسعت یافته است، دفاع کنند. روابط ما تا مدتی محدود خواهد شد. از شما تقاضا دارم به حکم حس میهن پرستی و شرف قزاقی خود، ضمن هماهنگی با من اقدام فرمائید. ۱۷۸۲۹

ژنرال کرنیلف

پس از اتمام تلگرام از رمانفسکی خواست فوراً آن را مخابره کند.

«می‌خواهید تلگرامی هم برای شاهزاده باگراتیون Bagration بفرستم و به او ابلاغ کنم که حرکتش را از راه زمین ادامه بدهد؟»

«بله، حتماً.»

رمانفسکی لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه با لحنی اندیشناک گفت:

«به نظر من نباید بدبین باشیم. شما در ارزیابی وقایع اشتباه می‌کنید...»

کرنیلف می‌خواست پروانه‌ای را که گرد سرش می‌گشت، با دست بگیرد. انگشتانش باز و بسته می‌شد و صورتش منقبض بود. پروانه که از تموج هوا در اطراف ناراحت بود به‌سوی پنجره باز رفت. اما کرنیلف آن را گرفت و خود را روی صندلی انداخت و تکیه داد و نفسی به‌راحت کشید.

رمانفسکی منتظر شنیدن جواب اظهارنظر خود بود، ولی کرنیلف با لبخندی محزون و

نگران پاسخ داد.

«دیشب خوابی دیدم. خواب دیدم که فرمانده یک تیپ تفنگدارم و یک تعرض به کاریات را رهبری می‌کنم. ستاد ما در یک خانه روستائی سر جاده مستقر شده بود و یک اوکراینی مسن، که خیلی قشنگ لباس پوشیده بود، به استقبال ما آمد و بد من شیر تعارف کرد و ضمن برداشتن کلاه نمدی سفیدش، به آلمانی سلیسی گفت: بخور، ژنرال! این شیر خواص درمانی عجیبی دارد. در عالم خواب به‌نظرم رسید که شیر را خوردم و تعجب نمی‌کردم که اوکراینی دوستانه به‌شاندام می‌زند. بعد در کوهها به حرکت ادامه دادیم اما دیگر کاریات نبود بلکه جائی در افغانستان در یک

جاده بز رو بود... بله، درست است - راه بزرو. شن و قلوه سنگ های قهوه‌ای از زیر پایمان در می‌رفت و در پائین، در ته دره يك منظره باشکوه جنوبی غوطه‌ور در آفتاب نقره‌ای دیده می‌شد...

نیمی از پنجره باز به درون آمد و کاغذ های روی میز را بهم ریخت. نگاه مه‌آلود و انتزاعی کرنیلف درجائی فراسوی دنیپر، بر فراز شیبهای تند و چمنزار های سبز مسین می‌گشت. رمانسکی نگاه او را دنبال کرد، سپس با آهی خفیف به سطح آرام آبگینه‌ای و طاق مانند دنیپر و کشتزار های مه گرفته که پائیز نزدیک شونده به آن رنگی ملایم می‌زد، چشم دوخت.

۱۷

قسمتهای گوناگون ارتش که کرنیلف به مصاف پترو گراد می‌آورد در فواصل عظیمی بین هشت خط آهن در جنوب و غرب پراکنده بودند. ایستگاههای اصلی و حتی توقف گاهها و خطوط تعویض قطار از قطار های کندرو نیروبر انباشته بود. هنگها از حیطة اقتدار معنوی سرفرماندهی خارج شده و اسوارانهای پراکنده تماس با یکدیگر را از دست داده بودند. این سر درگمی با دستور های متغیر بین راه و تنظیمات ناهماهنگ تشدید می‌شد و همین امر روحیه عصبی و متشنج سربازان را شدت می‌بخشید.

نیرو های کرنیلف که با مخالفت سرسختانه کارگران راه آهن روبه‌رو بودند. با غلبه بر مشکلات و در پی، به کندی به سوی پترو گراد پیش می‌رفتند.

در واگنهای قرمز رنگ کوچک، قزاقان نیمه گرسنه سراسر نواحی دن و عشایر قفقازی لشکر بومی در کنار اسبهای نیمه گرسنه خود ازدحام می‌کردند. قطار ها ساعتها در ایستگاهها در انتظار حرکت می‌ماندند و افراد بیرون می‌ریختند و در اتاقهای انتظار بهم فشرد می‌شدند و یا روی خطوط گرد می‌آمدند و هرچه را از قطار قبلی باقی مانده بود، می‌خوردند، اموال اهالی محل را می‌زدیدند و انبار های خوار بار را غارت می‌کردند.

نواز های زرد و سرخ قزاقان، فرنیجهای با عجله دوخته شده سواران قراینه‌دار بالاپوشهای بلند کوه‌نشینان... پمیش از آن چشم این ناحیه فقیر شمالی چنین رنگین کمائی ندیده بود.

هنگی که سابقاً یوگنی لیست‌نیتسکی در آن خدمت می‌کرد، همراه هنگهای دیگری که لشکر یکم قزاق دن را تشکیل می‌دادند، در خط رهول - ناروا Revel - Narva به سمت پترو گراد حرکت کرد. دو اسواران در ساعت پنج بعد از ظهر بیست و هشتم اوت به ناروا وارد شد و فرمانده هنگ دانست که آن شب امکان ادامه سفر وجود ندارد، زیرا خط آهن آن سوی ناروا از بین رفته است و عده‌ای برای نصب ریلهای تازه به محل اعزام شده‌اند و چنانچه بتوانند خط را تعمیر کنند، قطار صبح زود حرکت خواهد کرد. فرمانده ناچار از پذیرفتن این تأخیر شد و دشنام گویان به واگن خود رفت و این خبر را به افسران دیگر داد و خود مشغول نوشیدن چای شد.

شب بسیار تاریک بود. بادی شدید و نافذ از جانب خلیج فنلاند می‌وزید. قزاقان در واگنها و یا روی خط آهن گفتگو می‌کردند در انتهای قطار صدای قزاقی جوان آوازی شروع کرد و معلوم نبود به چه کسی شکوه می‌برد.

بدرود، ای خیابانهای شهر و روستا،

بدرود، ای زادگاه گرامی من،

بدرود، ای محبوبه تازه سال نازنینم،
با آن گل کبود که بر سینه می زدی.
زمانی از شامگاه تا سپیده دمان
سر بر بازوی محبوبم می گذاشتم و می خوابیدم،
لیکن، اکنون از شامگاه تا سپیده دمان
تفنگ در دست می ایستم.

مردی از پشت بنای خاکستری انبار بیرون آمد. ایستاد و به آواز گوش داد و بدخط آهن
که از لکه های زرد روشنایی برق می زد، نگاه انداخت و با اطمینان خاطر به سوی واگنها بدراه
افتاد. صدای پاهای او که دمپایی پوشیده بود، منعکس می شد، اما این صدا وقتی که در فاصله شن-
ربزی شده بین خطها قدم گذاشت، خفه شد. از واگن آخر گذشت و قزاقی که پای در همین واگن
ایستاده بود آواز خود را قطع کرد و فریاد زد:
« کیستی؟ »

مرد بدون آنکه بایستد، به تمسخر گفت: « می خواستی کی باشد؟ »
« این وقت شب برای چه پرسه می زنی؟ ما به ولگرد ها حسابی خدمت می کنیم! »
مرد آنقدر رفت تا به بخش میانی قطار رسید، از لای یکی از واگنها سر به درون برد
و پرسید:

« شما کدام آسواران هستید؟ »

کسی در تاریکی خندید: « اسراء! »

« نه، جدی می پرسم. »

« آسواران دوم. »

« دسته چهارم کجاست؟ »

« واگن ششم از جلو. »

سه قزاق، که یکی از آنان چمباتمه زده و بقیه ایستاده بودند، کنار در واگن ششم سیگار
می کشیدند و هر سه در سکوت مردی را که به سویشان می آمد تماشا می کردند.
« سلام، قزاقها! »

یکی از آنان که به صورت تازه وارد چشم دوخته بود، پاسخ داد: « سلام. »

« نیکیتادوگین Nikita Dugin زنده است؟ اینجاست؟ »

مردی که چمباتمه زده بود، بلند شد و جواب داد: « منم، ولی تو را نمی شناسم. تو کی
هستی؟ » و صورت ریشوی خود را جلوبرد تا مرد تازه وارد را که پالتو پوشیده بود و کلاه
سربازی خاک آلودی به سر داشت، و رانداز کند، آنگاه غفلتاً با تعجب فریاد زد: « ایلیا! بونچوک!
تو دیگر از کدام جهنم دره ای پیدا شدی، پیر مرد؟ »

دست پرموی بونچوک را گرفت، به سمت او خم شد و آهسته گفت:

« اینها رفقای خودمان هستند، ترس. چطور آمدی اینجا؟ بگو ببینم، مرده شو برده! »
بونچوک با دو قزاق دیگر دست داد و با صدای زمخت و گرفته و چدن آسای خود، جواب

داد:

« ا زپتروگراد آمده ام. همه جا را دنبالت زیر و رو کردم. کار مهمی دارم. باید با هم

صحبت کنیم. خوشحالم که زنده و سالمی، برادر.»
لبخند می‌زد و دندانهای سفیدش در میان چهرهٔ پهن و پیشانی عریضش می‌درخشید و چشمانش با شادی خویشتن دارانه‌ای برق می‌زد.
صدای قزاق ریشو از شگفتی بلند شد: «می‌خواهی صحبت کنی، واقعا؟ تو افسری و از اسواران ماعارت نمی‌آیدی؟ ممنون، ایلیا، خدا عمرت بدهد، پسر، ما که طعم محبت را نچشیده‌ایم.»
در صدای او لحنی از شوخ‌طبعی و خوش‌نهادی بود.
بونچوک با همان لحن صمیمانه پاسخ داد:

— «فعلا شوخی پس است! ریشت تا پرشالت رسیده ولی هنوز مسخره‌بازی درمی‌آوری!»
— «می‌توانم فوراً ریشم را بتراشم، ولی بگو ببینم در پتروگراد چه خبر است. قیام شروع شده؟»

بونچوک پیشنهاد کرد: «بگذار برویم توی واگن.»
به‌داخل واگن رفتند. دو گین با پا یکی را تکان داد و زمزمه کرد:
— «بلندشو، پسر جان! همان خوبی برایمان رسیده. زودباش! تکان بخور.»
قزاقان جنبیدند و بلند شدند. دو دست بزرگ که بوی توتون و عرق اسب می‌داد، در تاریکی صورت بونچوک را با حیاط لمس کرد و صاحب دستها پرسید:
— «بونچوک؟»

— «درست است. تو چیکاماسف Chikamasov هستی؟»
— «بله. از دیدنت خوشوقتم، رفیق. بروم و بچه‌های دستهٔ سو مرا با خودم بیاورم؟»
— «فکر خوبی است.»

تمامی افراد دست‌شوم جز دو تن که پیش اسبها ماندند، به واگن آمدند. قزاقها با بونچوک دست می‌دادند، روی او خم می‌شدند و صورتش را در روشنائی فانوس و رانداز می‌کردند. در خوش‌آمدگوئی هاشان لحن گرم و دوستانه‌ای بود.
واگن دم کرده بود. لکه‌های نور روی دیوارهای رقصید، سایه‌هایی غریب تاب می‌خورد و پهن می‌شد. فانوس در میان دود پرتوتی روغنی می‌افکند.
او را رو به‌روی فانوس نشانند و به‌گردش حلقه زدند، کسانی که تردیک‌تر بودند. چمباتمه نشسته و بقیه در دایره‌ای تنگ و به‌هم فشرده ایستاده بودند. دو گین سرفه کرد.

— «ایلیا، چند روز پیش نامه‌ات به‌ما رسید، ولی دلمان می‌خواست خودت را ببینیم و بشویم که چه راهی پیش پایمان می‌گذاری. دارند ما را به پتروگراد می‌فرستند.»
قزاقی که تردیک در ایستاده بود، و گوشواره‌ای از نرمة چین خورده گوشش آویخته بود، به بونچوک گفت: «ببین، ایلیا، وضع این‌طور است.» (این همان قزاقی بود که یک بار لیستب نیتسکی با جلوگیری از دم کردن جای روی حلبی او را به‌خشم آورده بود.) «خیلی از مخالفین پیش می‌آیند و سعی می‌کنند نگذارند ما به پتروگراد برویم، می‌گویند نباید با هم وطن‌ها مان بجنگیم و از این جور حرفها، ما هم گوش می‌کنیم، ولی زیاد به آنها اعتماد نداریم. اینها از ما نیستند. شاید بخواهند به ما در باغ سبز نشان بدهند. اگر از رفتن به پتروگراد سرپیچی کنیم کرنیلف لشکرهای بومی‌اش را به‌سرانمان می‌فرستد و این هم باعث خونریزی می‌شود. ولی تو هم مثل ما قزاقی، و به تو بیشتر اعتماد داریم، خیلی هم ممنونیم که برایمان نامه نوشتی و روزنامه

فرستادی... راستش برای پاک کردن خودمان کاغذ کم داشتیم...»

یکی از آن میان با خشم حرف او را قطع کرد: «چرا مزخرف می‌گوئی، کله‌خر؟ تو سواد نداری که این‌طور فکر می‌کنی. ما که مثل تو نیستیم. مثل اینکه ما با روزنامه‌ها فقط کونمان را پاک می‌کنیم! ایلیا، از اول تا آخرش را می‌خواندیم.»

— «ناکس دروغ‌گو!»

— «کاغذ برای پاک کردن — چه طرز صحبت قشنگی!»

قزاق گوشواره به گوش سعی کرد عذری بیاورد: «نه، بچه‌ها، منظورم این نبود، البته اول آنها را می‌خواندیم...»

— «تو می‌خواندی؟»

— «من هیچ وقت فرصت باسواد شدن پیدا نکرده‌ام. منظورم این بود که با هم می‌خواندیم،

بعد برای پاک کردن خودمان از آنها استفاده می‌کردیم...»

بونچوک که به قزاقان می‌نگریست لبخند کوتاهی زد و چون سخن گفتن در حالت نشسته را دشوار دید، برخاست پشت به فانوس کرد و آهسته و به‌زحمت شروع به حرف زدن کرد:

— «شما در پتروگراد کاری ندارید. در آنجا هیچ‌قیامی نشده. می‌دانید برای چه شما را به آنجا می‌فرستند؟ برای اینکه دولت موقت را سرنگون کنند. چه کسی شما را رهبری می‌کند؟ کرنیلف ژنرال تزار است. چرا می‌خواهد کرنسکی را بیرون بیاورد؟ برای اینکه جای او را بگیرد. گوش کنید، قزاقها! اینها می‌خواهند یوغ چوبی را از گردن شما بردارند و به‌جایش یوغ آهنی بگذارند! شما باید از بین دو بدبختی آن را که کوچکتر است انتخاب کنید. این‌طور نیست؟ خودتان فکر کنید: در زمان تزار بامشت به صورتتان می‌کوبیدند و مجبورتان می‌کردند بجنگید. در زمان کرنسکی باز هم از شما می‌خواهند بجنگید اما دیگر شما را نمی‌زنند. اما بعد از کرنسکی، وقتی که قدر تبه‌دست بالشویکها بیافتد، وضع بکلی فرق خواهد کرد. بالشویکها جنگ نمی‌خواهند. اگر آنها دولت را تشکیل بدهند فوراً صلح برقرار می‌شود. من طرفدار کرنسکی نیستم، مرده‌شویش ببرد! همه‌شان سرو ته یک کرباس‌اند!» بونچوک لبخند زد و با دست عرق از پیشانی سترد و ادامه داد: «ولی من از شما می‌خواهم خون کارگران را نریزید. اگر کرنیلف به قدرت برسد، روسیه تا زانو در خون کارگرها فرو خواهد رفت و گرفتن قدرت از او و سپردن آن به دست رنجبران مشکل‌تر خواهد بود.»

قزاق کوتاه قدی که مثل خود بونچوک تنومند بود، از صفوف آخر بیرون آمد و گفت: « کمی صبر کن، ایلیا» آنگاه سرفه‌ای کرد و دستهای بلند خود را که چون ریشه‌های باران شسته بلوطی کهنسال بود، به هم مالید. با چشمانی خندان که به سبزی برگهای نورسته بود، به او نگاه کرد و پرسید: «تو همین الآن راجع به یوغ چیزی گفتی. ولی وقتی که بالشویکها به قدرت برسند چه یوغی به گردنمان خواهند گذاشت؟»

— «یعنی چه، مگر شما می‌خواهید یوغ به گردن خودتان بگذارید؟»

— «منظورت از یوغ گذاشتن به گردن خودمان چیست؟»

— «آخر، دولت در زمان بالشویکها یعنی کی؟ اگر مردم انتخاب کنند یا توئی، یا دوگین

یا این پیر مرد. دولت انتخابی خواهد بود، دولت شوراها. فهمیدی؟»

— «ولی بالا دست همه چه کسی خواهد بود؟»